

بچه های آبی

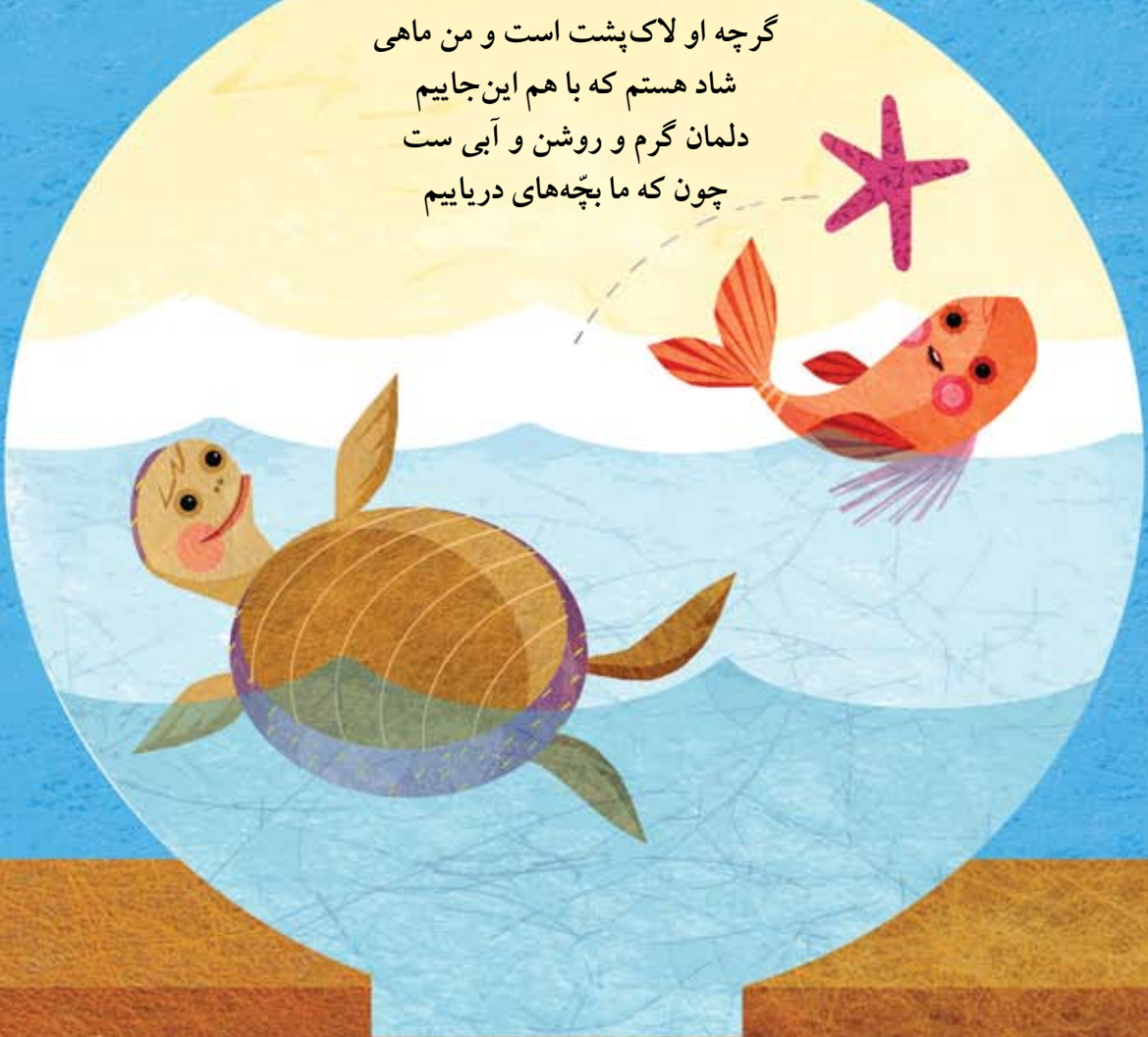
تصویر: مهدا حدادی

مهری ماهوتی

ماهی خیس کوچکی هستم
در اتاقی که رنگ آن آبی ست
جای خورشید گرم در این جا
روز و شب نور سرد مهتابی ست

من خودم اهل گردش و بازی
دوستم لاک پشت آرامی ست
جز من و او کسی در این جا نیست
چشم هایش قشنگ و بادامی ست

گرچه او لاک پشت است و من ماهی
شاد هستم که با هم این جاییم
دلمان گرم و روشن و آبی ست
چون که ما بچه های دریاییم





دوتا سنگ

محمد رضا شمس • تصویرگر: سحر حفقو

دو تا سنگ بودند، یکی سیاه، یکی سفید. یکی این ور رود، یکی آن ور رود. سنگ‌ها دوست داشتند کنار هم باشند. باهم درد دل کنند. رازهایشان را به هم بگویند. اما رودخانه خیلی بزرگ بود. خیلی هم گود بود. برای همین سنگ‌ها نمی‌توانستند بروند پیش هم. مجبور بودند دور از هم باشند، بسوزند و بسازند.

یک روز قورباغه‌ها، قورقور، شیپور زدند و گفتند: «آهای آهای خبر خبر! ماهی طلایی داره می‌آد این طرف. هر آرزویی دارید بهش بگید. ماهی طلایی آرزوتونو برآورده می‌کنه. آهای آهای! نکنه یه وقت یادتون بره. نکنه یه وقت خواب بمونید!»

سنگ‌ها خوش حال شدند. ذوق کردند. ماهی طلایی از راه رسید. از سنگ‌ها آرزویشان را پرسید. سنگ سیاه آرزو کرد برود آن طرف رود. سنگ سفید هم آرزو کرد بیاید این طرف رود.

آرزویشان برآورده شد.

حالا سنگ سیاه آن طرف رود بود. سنگ سفید این طرف رود. ماهی طلایی هم رفته بود!



شیرین مثل کتاب



○ نام کتاب: سر بالایی و سر پایینی

نام نویسنده: محمدرضا شمس

تصویرگر: راشین خیریه

ناشر: انتشارات مدرسه

چاپ سوّم - ۱۳۸۸

هیچ وقت به یک تپه نگاه کرده‌ای؟ کدام طرف آن سر بالایی و کدام طرف سر پایینی است؟ کتاب خواندنی «سر بالایی و سر پایینی» ماجرای دو طرف یک تپه است که خیلی با هم دوست بودند. اما یک روز که یک نفر از این ده به آن ده می‌رفت و هن‌هن کنان از سر بالایی بالا می‌رفت، گفت: «عجب سر بالایی دارد! حسابی خسته شدم.» بعد به سر پایینی نگاه کرد و با خوش حالی گفت: «به جاش این یکی حسابی حالم را جا می‌آورد.» و راحت پایین رفت... این طوری شد که بین سر بالایی و سر پایینی اختلاف افتاد...

برای تهیه‌ی این کتاب می‌توانی با شماره‌ی ۰۲۱ - ۸۸۸۰۰۳۲۴ تماس بگیری.



○ نام کتاب: ماهی به سرفه افتاد

نام پدیدآور: طاهره آید

ناشر: مؤسسه نشر شهر

چاپ اوّل - ۱۳۸۸

برکه سرش گیج رفت و رنگش تیره و تار شد و تمام تنش بوی بد گرفت. ماهی کوچولو که توی آب بود، با عجله به این طرف و آن طرف برکه لغزید و پرسید: «برکه آلوده، چرا آلوده؟»...

کتاب «ماهی به سرفه افتاد» ماجرای برکه‌ی آلوده‌ای است و جانوران آن هم آلوده می‌شوند. تا اینکه ننه‌گلی می‌آید و ...

برای تهیه‌ی این کتاب می‌توانی با شماره‌ی ۰۲۱ - ۲۲۸۷۳۹۷۴ تماس بگیری.

دردِ دل‌های پاپایا

کلیا زبون
تصویرگر: منصوره محمدی

من دارم کتاب می‌نویسم. یک کتاب برای بزرگ‌ترها. بزرگ‌ترها برای بچه‌ها کتاب می‌نویسند، پس چرا ما برای آن‌ها این کار را نکنیم، ها؟

بالای صفحه‌ی اول نوشتیم: به نام خدای بچه‌ها.

می‌خواهم در کتابم درد دل کنم؛ از گله‌های بچه‌ها بگویم. تعجب می‌کنی؟ لابد فکر می‌کردی که بچه هزار پاها از بزرگ‌ترهایشان هیچ شکایتی ندارند... پس حالا کمی برایت می‌گویم.

مثلاً به نظر تو، مامانم روزی چند بار به من می‌گوید: «دست و پاهایت را بشوی! این یکی را نشستی! آن یکی را نشستی! آن یکی را صابون نزدی؟» خب، اگر حرفش را گوش کنم، پس کی بازی کنم؟

یا فکر می‌کنی که بابایم از صبح تا شب چندبار تکرار می‌کند: «آن قدر توی دست و پای ما نباش، بچه‌جان!» خب، پس من کجای خانه‌ی کوچک‌مان بروم که دست‌وپایشان در آن جا نباشد؟

تازه! فقط ما بچه هزارپاها نیستیم که از حرف‌های تکراری خسته شده‌ایم. مثلاً بچه عنکبوت همسایه‌ی بالایی ما، نمی‌دانی بابایش روزی چندبار به او می‌گوید: «آن قدر از تارمان بالا و پایین نرو. پاره می‌شود ها!» پس این طفلک،

کجا آکروبات بازی کند؟

یا بچه کرم شب‌تاب همسایه‌ی پایینی‌مان. مامانش از شب تا صبح چندبار تکرار می‌کند: «آن قدر نور چراغت را کم و زیاد نکن. می‌سوزد ها!» پس حیوانکی چه‌طور خودش را سرگرم کند؟

ولی خوب که فکر می‌کنم... شاید کتابم را به بابا و مامانم نشان ندهم. نمی‌خواهم دلشان بشکند. بعد هم نمی‌خواهم بگویند که چرا جای مشق نوشتن، این‌ها را

نوشته‌ای.





حالا اگر این کتاب به درد من
نخورد، شاید به درد دوستانم بخورد. اگر
هم به درد هیچ کس نخورد، عیبی ندارد.
نگهش می دارم برای وقتی که بزرگ شدم.
می خواهم خوب یادم باشد که بچه‌ها
دوست ندارند حرفی را صدبار بشنوند.
حالا حتماً می پرسى بزرگ ترها چه کار
کنند تا بچه‌ها حرف گوش کنند؟ خب، من
از کجا بدانم؟



● عبدالهادی عمرانی
● تصویرگر: علیرضا اسدی

ماکارونی شناور



در یک لیوان، تا نزدیک لبه‌ی آن نوشابه بریز (نوشابه‌های بی‌رنگ بهتر است).
حالا چند تکه ماکارونی (مدل‌دار بهتر است) داخل لیوان بینداز.
فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افتد؟

حالا چه می‌بینی؟
اول، ماکارونی‌ها کجا قرار گرفتند؟

بعد چه شد؟

بعد از گذشت چند دقیقه چه اتفاقی افتاد؟

باور می‌کنی؟ چه شد؟

با چه چیزهای دیگری می‌خواهی امتحان کنی؟

ماده	اتفاقی که افتاد
ماکارونی	
کیوی	
.....	
.....	

هرچه را که می‌بینی در این جدول یادداشت کن. این دانش را تو به وجود آوردی.
حالا در این جا حدس‌های خودت را درباره‌ی علت این اتفاق‌ها بنویس.

حدس‌های من:

.....

.....

.....



قصه از ما، نقاشی از شما

فریبا کوهستانی
تصویرگر: سام سلماسی



جیک جیک



جوجهی من

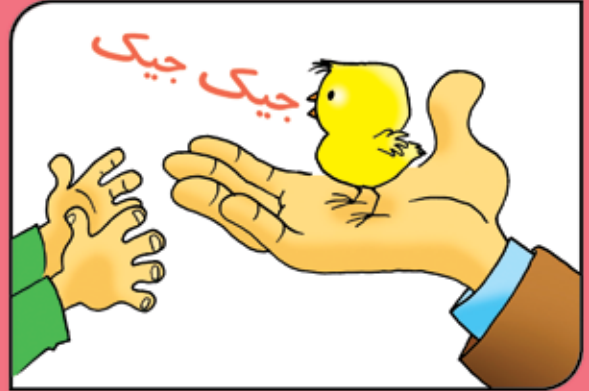
۴. نقاشی جوجهام را می کشم. برای او یک حیاط بی گربه می کشم.



۵. گربه‌ی همسایه را می کشم ولی چشم‌هایش را می بندم. حالا او نمی تواند جوجهام را ببیند. تازه! ممکن است با چشم‌های بسته توی چاله هم بیفتد. فکر بهتری دارم! چشم‌های گربهام را باز می کنم. ولی جیک جیک جوجهام را توی جعبه مقوایی اش قایم می کنم.



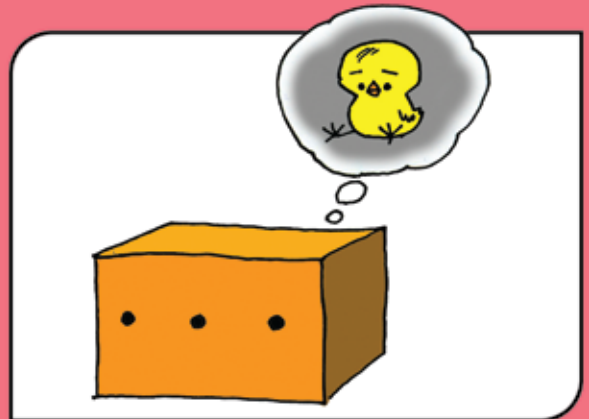
۶. حالا دیگر گربه‌ی همسایه نمی فهمد جوجه‌ی من جوجه است. خودتان که بهتر می دانید! جوجه‌ای که جیک جیک نکند دیگر جوجه نیست!



۱. بابا برایم یک جوجه خریده است.



۲. جوجهام را توی باغچه‌ی حیاط می گذارم تا گردش کند. مامان می گوید: «جوجهات را توی حیاط نبر! گربه او را می گیرد.»



۳. جوجهام را توی جعبه‌ی مقوایی می گذارم. ولی زود دلم می گیرد.

توضیح: دوست خوب من! نقاشی‌های قشنگ تو، تصاویر این داستان را کامل می کند.

به ترتیب قدم

● بهاره نیکخواه آزاد
● تصویرگر: عاطفه ملکی جو

خانم ناظم با هزار زحمت داشت بچه‌ها را به صف می‌کرد. یک هفته‌ای می‌شد که کار خانم ناظم همین بود. بچه‌های کلاس‌های بالاتر زود صف می‌بستند و می‌رفتند سر کلاس. آن وقت حیاط می‌ماند و خانم ناظم و کلاس اولی‌ها!

خانم ناظم به هر کس که می‌رسید، دستی به سر و رویش می‌کشید. یقه‌ی روپوش کج شده‌ای را مرتب می‌کرد، گل سر شل شده‌ای را دوباره می‌بست، خرده بیسکویت‌های زنگ تفریح را از دور لب و دهانی می‌تکاند و خلاصه، همه را صاف و صوف می‌کرد و منظم در یک صف قرارشان می‌داد. او مطمئن بود که تا به آخر صف برسد، دوباره اول صف شلوغ و پلوغ و به هم ریخته شده است.

خانم ناظم با مهربانی اما کمی جدی گفت: «اگر زود آماده نشوید به کلاس نمی‌رسیدها!» هنوز جمله‌اش به آخر نرسیده بود که از اول صف صدای جیغی بلند شد.



خانم ناظم بقیه‌ی صف‌ها را رها کرد و خودش را به اول صف رساند. «گلاب» جیغ می‌کشید و مثل ابر بهار گریه می‌کرد. خانم ناظم نشست و هم‌قد گلاب شد. گلاب با حق‌هق پرسید: «خانم، مگر شما نگفتید از کوتاه به بلند؟»

خانم ناظم گفت: «چرا!»

گلاب گفت: «مگر من از همه کوتاه‌تر نیستم؟»

خانم ناظم با خنده گفت: «چرا!»

گلاب گفت: «پس من نفر اول صف هستم!»

خانم ناظم گفت: «درسته!»

گلاب چینی به ابروهایش داد و یک‌طوری که دل خانم ناظم را می‌برد گفت: «خانم، این‌ها به زور می‌خواهند جای مرا...»

خانم ناظم بلند شد ایستاد و با افسوس نگاه کرد. صف دوباره به هم ریخته بود و مثل یک جاده‌ی ماریج شده بود.

خانم ناظم فکری کرد، دوسه بار کف دست‌هایش را محکم به هم زد و با صدای بلند گفت: «بچه‌ها! بیایید یک‌بار دیگر صف را مرتب کنیم. از کوتاه به بلند.»

بعد طوری به نفر پشت سر گلاب نگاه

کرد که یعنی دوباره تکرار نشود!
- این بار من هم می‌شوم یکی از شما! یک کلاس اولی!
بعد پشت به گلاب جلوی صف ایستاد و دست‌هایش را به جلو دراز کرد:

- خوب، همه در یک خط، دست‌ها به سمت جلو و روی شانه‌ی هم‌کلاسی. با شماره‌ی سه،

دست‌ها پایین.»

خانم ناظم هنوز شماره‌ی سه را نگفته بود که صدای جیغ آشنایی به گوش رسید! گلاب پشت سر خانم ناظم فریاد می‌زد: «باز هم که من نفر دوم شدم!»



فاطمه رادیور ● عکاس: طیبه رحیمی

لقمه‌ی گوجه و تخم‌مرغ



می‌دانی که تخم‌مرغ، یک غذای کامل است و خیلی سریع و آسان پخته می‌شود. تخم‌مرغ را می‌توان هم آب‌پز و هم در روغن سرخ کرد (نیمرو). گاهی هم انواع غذاها را با آن می‌پزند؛ مانند املت‌ها، کوکوها و...
مواد مورد نیاز: گوجه، تخم‌مرغ آب‌پز، نان، بشقاب، چاقو، دستگاه برش تخم‌مرغ و...
اول تخم‌مرغ را هفت دقیقه در آب بجوشان تا خوب سفت شود.
گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ را می‌توان به شکل‌های مختلف برش داد.





برای برش تخم مرغ، بهتر است از دستگاه برش استفاده کنی. با کمک یک بزرگ‌تر و با استفاده از چاقو، گوجه‌فرنگی را برش بده. نان را به اندازه‌ی یک لقمه برش بده و در بشقابی بگذار. با استفاده از گوجه و تخم مرغ، شکل‌های مختلفی را روی نان درست کن.



می‌توانی از لقمه‌های نقش‌دار نان و گوجه و تخم مرغ، در مهمانی‌های عصرانه، برای پذیرایی دوستان و خانواده استفاده کنی. از کارهای زیبای خودت عکس بگیر.



فهرسایه‌ها



خر، خر، خر. این صدای چی بود؟

سنجاب کوچولو حسابی ترسیده بود. از طرفی هم دلش نمی‌آمد فندقِ درشتِ خوش‌مزه را به حال خودش رها کند.

خر، خر، خر. این صدا درست از زیر پایش می‌آمد. حتماً یک چیزی توی زمین بود. شاید یک حیوان خیلی بزرگ. شاید هم آب رودخانه بود که داشت از زیر پایش بیرون می‌زد! زمین لرزید و لرزید. فندقِ درشتِ خوش‌مزه، قل خورد و قل خورد. سنجاب کوچولو احساس کرد زمین درست جلوی پایش، مثل یک چشمه، سر باز می‌کند. سنگ‌ها از دل یک سوراخ کوچک بیرون ریخته می‌شد و یک تپه‌ی کوچک درست می‌کرد. سنجاب که با تعجب نگاه می‌کرد یک



حیوان کوچولوی

عجیب و غریب دید. حیوان سرش را از توی سوراخ بیرون آورد. سنجاب نگران بود، با چشم‌هایش به فندقی که حالا درست پشت سر این حیوان عجیب افتاده بود نگاه می‌کرد. برای این که حواس حیوان را پرت کند گفت: «تو کی هستی؟ این جا چه کار می‌کنی؟ نزدیک بود مرا بیندازی!»

حیوان عجیب همان‌طور که چشم‌هایش بسته بود، دماغش را بالا و پایین کرد و گفت: «سلام! ببخشید باز هم اشتباهی آمدم؟»

سنجاب کوچولو که هنوز نگران بود و می‌ترسید فندقش را از دست بدهد، گفت: «معلوم است که اشتباه آمده‌ای. این جا حیاط خانه‌ی ماست»

حیوان عجیب بدون این که پلک بزند گفت: «چه جالب! فکر کنم حیاط شما درست بالای خانه‌ی ماست.»

سنجاب کوچولو متوجه شد حیوان عجیب اصلاً چشم‌هایش را باز نمی‌کند، پرسید: «مگر خانه‌ی شما آن پایین است؟ خانه‌ی ما که آن بالا بالاهاست.» و با انگشت، نوک یک صنوبر را نشان داد.

حیوان عجیب فقط نوک دماغش را تکان داد و با سر و صدای زیاد شروع کرد به بو کشیدن. سنجاب با تعجب پرسید: «تو یک سنجابی؟»

حیوان عجیب گفت: «سنجاب؟ نه من یک موشم. یک موش کور.»

سنجاب کوچولو گفت: «موش؟ موش کور؟ ولی من قبلاً یک موش دیده‌ام. تو اصلاً شبیه او نیستی. تو هیچ‌جا را نمی‌بینی؟» و توی دلش گفت: «چه قدر خوب است که فندق مرا نمی‌بیند.»

موش کور گفت: «چه چیز را باید ببینم؟ من همه چیز را با دماغم احساس می‌کنم. الان هم به تو می‌گویم که اگر کمی به سمت راست بروی چندتا فندق پیدا می‌کنی.»

سنجاب با تعجب به سمت راست رفت و چندتا فندق ریز و درشت را از زیر برگ‌ها پیدا کرد. بعد با تعجب به موش کور گفت: «تو فندق دوست نداری؟!»

موش کور گفت: «فندق؟ نه، من عاشق کرم‌های ریزم. حالا اگر پایت را از روی آن کرم کوچولویی که رویش ایستاده‌ای برداری، دیگر مزاحم تو نمی‌شوم.»

سنجاب کوچولو باورش نمی‌شد که موش کور این قدر دقیق بتواند جای کرم را، بو بکشد! اول پای راست بعد پای چپش را جابه‌جا کرد و با خجالت گفت: «ببخشید دوست من! حالا که به حیاط ما آمده‌ای بیا باهم فندق



بخوریم، شاید خوشت آمد.»
از فردای آن روز، سنجاب کوچولو برای موش کور
کرم پیدا می‌کرد و موش کور هم برای سنجاب، فندق!
آن‌ها حسابی باهم سرگرم شده بودند.



..... ماه مهمان

سرگرمی‌های من

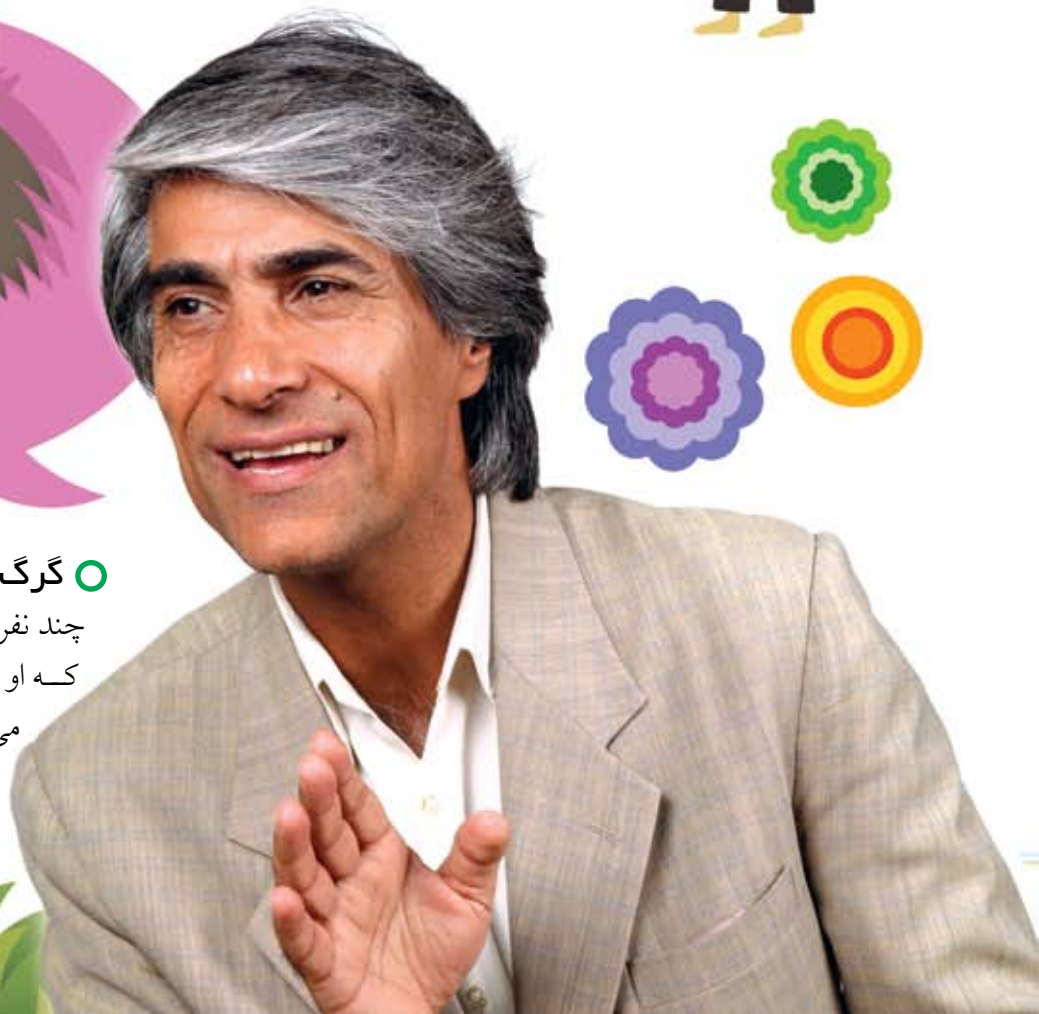
گفت‌وگو: ناصر کشاورز

حتماً نام شاعر خوب کودک و نوجوان «اسدالله شعبانی» را شنیده‌ای و با کتاب‌های فراوان او آشنا هستی. آنچه می‌خوانی خاطراتی است که از زبان این شاعر و هنرمند شنیده‌ایم. خاطراتی که بعضی از آن‌ها واقعی و بعضی خیالی هستند.



○ گرگ‌ها

چند نفر داشتند گرگی را دنبال می‌کردند که او را بگیرند. گرگ، همان‌طور که فرار می‌کرد به طرف من آمد. می‌خواست از بین پاهایم رد شود، اما گیر





○ شکارچی

یک روز کنار جوی و مرداب بازی می‌کردم. دستم را داخل آب می‌کردم تا چیزی پیدا کنم. ناگهان احساس کردم دستم توی حفره‌ای نرم و لزج* فرو رفت. دستم را بیرون کشیدم. با دستم چیزی شبیه دستکش بوکس، بیرون آمد. فهمیدم که یک قورباغه بزرگ است. من، دستم را در دهان قورباغه کرده بودم.



○ انگورهای «ریش‌بابا»

رفته بودم توی باغی انگور بخورم. اسم انگورهای آن‌جا ریش‌بابا بود و دانه‌های درشت، دراز و بیضی شکلی داشت. مردم می‌گفتند: «روباه و شغال می‌آیند زیر درخت‌ها و آواز می‌خوانند: ریش‌بابا ریش‌بابا، توی دهن من بیا. بعد، انگورها خوشه خوشه می‌افتند توی دهانشان.»

من هم مثل یک روباه، چهار دست و پا رفتم زیر درختی. سرم را بالا گرفتم و دهنم را باز کردم. خواندم: «ریش‌بابا، توی دهن من بیا.» ولی هر چه صبر کردم انگوری توی دهنم نیامد. یک‌دفعه روباهی از پشت درخت‌ها بیرون پرید. هر دو از یکدیگر ترسیدیم و فرار کردیم.

* لزج: چسبنده

کرد و مرا هم با خودش برد. همه می‌دیدند که دارم گرگ‌سواری می‌کنم. می‌گفتند: «ولش کن، پیر پایین. من می‌گفتم این گرگ مرا ول نمی‌کند.» نمی‌دانم این گرگ‌ها از جان من چه می‌خواستند.

یک بار هم روی تپه‌ای خوابیده بودم. خوابم برد و غلت زدم و افتادم آن طرف تپه. بعد فهمیدم که روی گرگی افتاده‌ام که او هم خواب بود. گرگ از خواب پرید و از من ترسید. من هم از او ترسیده بودم. هر دو پا به فرار گذاشتیم.

یک‌بار هم از سوراخ تپه‌ای، بچه‌گرگی را کشیدم بیرون. برف بود. هوا سرد بود. بچه‌گرگ را به خانه آوردم و بزرگش کردم. اسمش را «شالان» گذاشتم. وقتی بزرگ شد، سگ شد. بعضی وقت‌ها من و شالان با هم می‌رفتیم خرگوش شکار می‌کردیم.

○ گربه‌ی آدمخوار

یک روز توی صحرا خوابیده بودم. احساس کردم کسی دارد انگشت‌های پایم را می‌کشد. نگاه کردم.

یک گربه بود که می‌خواست مرا بخورد. داشت پاهایم

را می‌جوید. پاهایم را از دهانش بیرون کشیدم و فرار

کردم. بعد فهمیدم که او گربه نبود. آن حیوان یک گورکن بود

که به آن «دله» می‌گفتیم.



شنگل و

فرهاد حسنزاده

و تصویرگر: علی هاشمی شهرکی

منگل و چنگل

مامانِ شنگل و منگل و
چنگل رفته بود بانک پول
برق را بپردازد.

توی خانه، شنگل و
منگل سرشان به بازی گرم
بود. چه بازی؟ کامپیوتر
بازی.

آقا گرگه یواش یواش
از پله‌های ساختمان بالا
رفت تا رسید به طبقه‌ی
سوم. گوشش را چسباند
به در آپارتمان. صدای
شنگل را می‌شنید: «الآن
می‌زنم داغونت می‌کنم.»
صدای منگل را هم
شنید: «الآن خرد و
خمیرت می‌کنم.»
اما خبری از چنگل نبود.



او توی اتاق آن طرفی نشسته بود و کاردستی درست می کرد. گرگه از صدای هارت و پورت شنگل جا خورد: «هر کس بیاید جلو، یک لقمه ی چپ می شود.»

گرگه از صدای هارت و پورت منگل هم تعجب کرد: «من هفت تا جان دارم. به این زودی ها نمی میرم. هاهها!» پیش خودش فکر کرد: «بره هم بره های قدیم. این ها دارند برای من خط و نشان می کشند. بهتر است بروم قصابی چند کیلو گوشت بخرم و بخورم.» پس دمش را گذاشت روی کولش و پا گذاشت به فرار. پله ها را دو تا یکی کرد و جیم شد. قصه ی ما به سر...

نه، قصه ی ما به سر نرسیده هنوز. توی پارکینگ، چشم گرگه به چیزی خورد. کنتور و فیوز برق بود. ناگهان چشم هایش از شادی و شیطنت برق زد: «فهمیدم چه کارتان کنم.» بادی به گلویش انداخت و با دست های سیاه و پرمویش فیوزها را قطع کرد. همه جا در تاریکی فرو رفت. در آن تاریکی چه برقی می زدند چشم های آقا گرگه! بعد یواش یواش از پله ها بالا رفت.

آن بالا چه خبر بود؟ توی خانه، بچه ها از تاریکی ترسیدند

و به هم نگاه کردند. از هارت و پورت چند دقیقه پیششان خبری نبود. از ترس مثل بید می لرزیدند. فقط چنگل بود که کمتر از بقیه می ترسید و می لرزید. او به آن ها دلداری داد و گفت: «خجالت بکشید! تاریکی که ترس ندارد. الان خودم می روم بیرون ببینم چه خبر است!»

در را باز کرد و رفت توی پاگرد و رو به پله ها سرک کشید. همه جا تاریک بود و چیزی دیده نمی شد. صدای نفس نفس آقا گرگه را شنید که داشت بالا می آمد. چنگل زود برگشت و پشت جاکفشی قایم شد. فکر کرد اگر به شنگل و منگل بگوید گرگه پشت در است، از ترس شلوارشان را خیس می کنند. صبر کرد ببیند چه اتفاقی می افتد.

گرگه رسید پشت در. دید از هارت و پورت بره ها خبری نیست. نه می خواستند او را داغان کنند، نه یک لقمه ی چپ. گرگه در زد و قاه قاه خندید. از آن طرف در، صدای گریه ها و لرزیدن بره ها را می شنید. از خوش حالی پنجه هایش را به هم مالید و آهسته گفت: «یکیش واسه صبحانه، یکیش واسه ناهار، یکیش هم واسه شام. هاهها!»

همین طور که داشت این حرف ها را می زد و این فکرها را می کرد، یک مرتبه در باز شد و گوریلی ترسناک توی صورتش فریاد زد: «هاووو! هووو!»

نزدیک بود از وحشت بیفتد. اما این کار را نکرد. دو تا پا داشت، دو تای دیگر هم قرض کرد و از پله ها سرازیر شد. ولی آن قدر هول بود که دست و پایش را گم کرد و ولو شد توی راه پله. با صداهای عجیب و غریب: تالاپ... تالاپ... تالاپ! افتاد پایین.

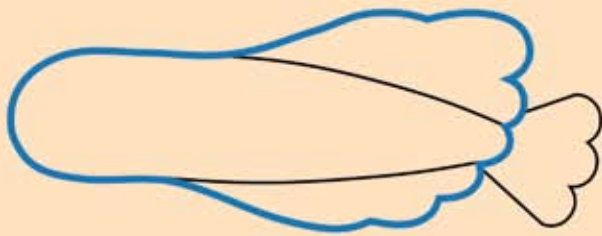
چنگل وقتی خیالش راحت شد که از گرگه خبری نیست، نقابش را از روی صورتش برداشت و عرقش را پاک کرد. نقابی که خودش با دست های خودش ساخته بود. آن را به خواهر و برادرش نشان داد و گفت: «به این می گویند یک کاردستی درست و حسابی.»





رد پای جادویی

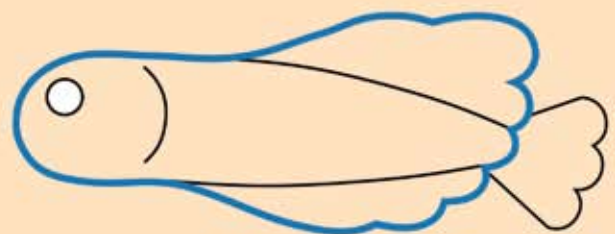
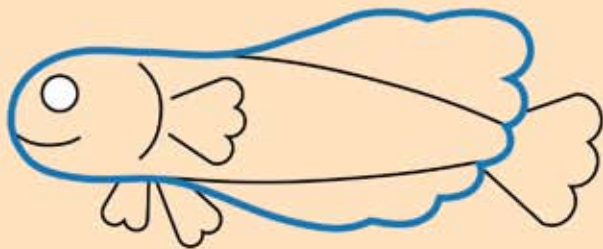
○ مهدی اکبری



آموزش ماهی

۱. دوست خوبم! پایت را روی کاغذ بگذار و دور آن خط بکش.

۲. داخل پاها دو خط صاف و بیرون آن، دم ماهی را بکش.



۳. حالا برای ماهی خود، خط آبشش و چشم بکش تا بتواند تو را ببیند.

۴. باله‌های زیر و روی بدنش را هم بکش تا ماهی‌ات به خوبی بتواند شنا کند. راستی دهانش را فراموش نکن!



۵. حالا ماهی زیباییت را می‌توانی رنگ کنی. می‌توانی با این ماهی یک دفترچه هم بسازی؟ چه جوری؟ این جوری:



دفترچہ می ماهی شکل

عکاس: اعظم لاریجانی
معروف فیضی



وسایلی که لازم داری: مقوای رنگی، ورق سفید یا خطدار از دفترهای استفاده شده، چسب و قیچی، روبان توری.

دوتا ماهی دیگر با مقوا درست کن. یکی برای روی جلد، یکی پشت جلد دفترچه. برای صفحه‌های داخل دفترچه، با همین شکل کاغذ سفید را برش بده. دم ماهی را هم سوراخ کن و یک روبان توری از داخل آن رد کن و گره بزن.

حالا یک دفترچه می یادداشت زیبا و قشنگ داری.

جالب و خواندنی

«قرقاول»ها برخلاف جغدها، پرسر و صدا پرواز می کنند. هر چند به سختی می توان آن‌ها را به پرواز درآورد. (جان من بی‌را!)



«سار»ها پرندگانی اجتماعی و پرسر و صدا هستند. می گویند این پرندگان همه چیز می خورند. (سار اولی به دومی: دوست عزیز! هر چی داری بیاور، باهم می خوریم!)



«هدهد» مادّه، در انتهای بدنش غدّه‌ی چربی بدبویی دارد که لانه‌اش را بدبو می کند. (عطر بدهم خدمتتان؟)



«شاهین» آن قدر جسور و درنده است که حتّی به حیوانات خیلی بزرگ تر از خودش هم حمله می کند. (نگاه به هیكل كوچكم نكن. جرأت داری بیا جلو!)





بزرگ‌ترین نوع «طوطی»، یک متر قد و چهار کیلوگرم وزن دارد. کوچک‌ترین طوطی، فقط ده گرم وزن و هشت سانتی‌متر قد دارد. (طوطی کوچک به طوطی بزرگ: پدر بزرگ، چرا من به شما نرفتم؟!)



جوجه «فلامینگو»ها بعد از دو ماه و نیم، آماده‌ی پرواز می‌شوند. هم‌چنین اگر آن‌ها را در قفس نگه داریم بعد از مدتی کاملاً سفیدرنگ می‌شوند. (بچه فلامینگو: مامان! ببین دارم سفید می‌شوم. بگذار بروم بازی.)



«اردک»ها چند ساعت پس از بیرون آمدن از تخم، می‌توانند راه بروند و شنا کنند. (مامان، استخر من آماده است؟)



«جغد»ها، پرندگانی هستند که بی‌صدا پرواز می‌کنند. (کی آمدی؟ من اصلاً متوجه نشدم!)

بچه‌های خوب، اگر علاقه‌مندید درباره‌ی پرندگان بیشتر بدانید، می‌توانید به سایت زیر مراجعه کنید:

www.Iranian-birds.com



انتخاب‌های من

● عبدالهادی عمرانی ● تصویرگر: سام سلماسی



«با دیگران با لبخند و مهربانی صحبت می‌کنم.»

○ ممکن است:

«هر سؤال را، قبل از اینکه راهی برای پاسخش پیدا

کنم، فقط از دیگران بپرسم.»

○ ممکن است:

هر روز کارهای زیادی را انتخاب می‌کنی و انجام می‌دهی. از کجا متوجه می‌شوی که، قبل از انجام آن

تصمیم تو خوب یا بد است؟

○ مثلاً اگر قبل از این که به شخصی که به کمک احتیاج

دارد کمک کنی، چگونه می‌فهمی که این انتخاب، خوب

یا بد است، یا این که در خوب و بد بودن فرقی نمی‌کند؟

○ بیا با یک انتخاب شروع کنیم: فرض کن تصمیم

گرفته‌ای به یکی از هم‌کلاسی‌ها زبان درازی کنی و

بخندی؛ قبل از انجام این کار، در جاهای خالی بنویس

چه چیزهایی ممکن است بعد از انتخاب پیش بیاید:

○ ممکن است چه چیزهای دیگری پیش بیاید؟

* آیا نتیجه‌ی کارت می‌تواند در تصمیم تو اثر داشته

باشد؟

* آیا این تصمیم، یک انتخاب خوب است یا خوب

نیست یا.....؟ بهتر است پاسخ خود را روی این خط

علامت بزنی:



حالا به این انتخاب‌ها توجه کن:

«وقتی در کاری موفق نشوم، گریه می‌کنم.»

○ اگر این کار را بکنم، ممکن است:



«بدون اجازه در کلاس راه بروم و با دیگران صحبت کنم.»

ممکن است:

آیا می‌توانی بگویی: ۱. منظور از «نتیجه‌ی کار» چیست؟

.....

۲. چگونه می‌توانیم نتیجه‌ی یک کار را تغییر دهیم؟

.....



۳. چرا فکر کردن به عاقبت

کار، قبل از انجام دادن آن،

اهمیت دارد؟

.....

.....

۴. یک تصمیم را که نتیجه‌ی خوبی داشته است، به یاد بیاور!

۵. حالا به تصمیمی فکر کن که انجام آن عاقبت بدی برایت داشته

اگر دوست داری انتخاب‌های خود را بررسی کنی از این جدول استفاده کن.

روزها	انتخاب من (تصمیم من)	نتیجه‌ی کاری که کردم
شنبه		
یکشنبه		
دوشنبه		
سه‌شنبه		
چهارشنبه		
پنج‌شنبه		
جمعه		

در هفته‌ای که گذشت، بیشتر کارهایی که کرده بودی نتیجه‌های خوب داشت یا بد؟

برای هفته‌ی بعد، آیا در تصمیم‌های خود تغییری می‌دهی؟

خورشید سؤم

حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها)



ناصر نادری • تصویرگر: علیرضا اسدی



○ حضرت زهرا (س)، مانند یک مادر مهربان، آن قدر در کارها به پدر یاری می‌داد که پیامبر (ص) او را «أمّ أبیها» نامید. أمّ أبیها یعنی: «مادر پدرش».



○ فرزندان حضرت زهرا (س)، حسن (ع)، حسین (ع)، زینب (س) و أمّ کلثوم (س)، به ترتیب در شهر مدینه به دنیا آمدند.



○ پیامبر اکرم (ص) به زهرا (س) خیلی علاقه داشتند. خانه‌ی علی (ع) و زهرا (س) چسبیده به خانه‌ی پیامبر (ص) بود.



○ حضرت زهرا (س)، ۵ سال بعد از انتخاب شدن رسول اکرم (ص) به پیامبری (بعثت)، در شهر مکه به دنیا آمدند.



○ حضرت زهرا (س) در هشت سالگی، پس از هجرت پیامبر (ص) به شهر مدینه، همراه با چند زن دیگر، به سرپرستی حضرت علی (ع)، به مدینه سفر کردند.



○ دو سال بعد به دستور خداوند و به درخواست حضرت علی (ع) با ایشان ازدواج کردند.



○ پس از رحلت پیامبر (ص) روزهای سختی را گذراندند و پس از تحمل سختی‌های زیاد، در سن هجده سالگی در شهر مدینه شهید شدند.



○ در جنگ اُحد، پس از این که شنیدند پیامبر (ص) زخمی شده‌اند، خود را نزد پیامبر رساندند و زخم‌های ایشان را بستند.

مجتهد حمزه زاده • تصویرگر: حمیدرضا داودی



خانمی جی جی باجی ها

قسمت هفتم

کجامی روی عم باجی؟

«ابدأ، عم باجی جایی نمی رود مگر خانه‌ی ما! تا یک لیوان شربت بخورید، می‌رسند.» عم باجی مانده بود چه بگوید. از همه تشکر کرد و گفت: «از شما ممنونم. ولی عده‌ی ما زیاد است. همان خانه‌ی جی جی باجی‌ها باشیم، بهتر است.»

آقا رسول که خودش را از میان جمعیت جلو کشیده بود گفت: «دست شما درد نکند! خانه‌ی ما را قابل نمی‌دانید؟ مگر من مرده باشم که شما به خانه‌ی همسایه‌ها بروید!» عم باجی با لبخند گفت: «دست شما درد نکند. اما من به خانه‌ی هر کدام از شما بیایم، دیگری ناراحت می‌شود. اجازه بدهید در خانه‌ی خودمان باشیم.»

مردم دوباره شروع کردند به حرف زدن. هر کس نکته‌ای می‌گفت و تعارفی می‌کرد. عم باجی هم خسته بود و نمی‌توانست زیاد روی پایبستد.

یکهو صدای حاج آقا حسینی از میان جمع آمد: «این جا چه خبر است؟ دعوا شده؟!»

همه ساکت شدند و راه را

برای حاج آقا باز کردند تا

جلو بیاید. عم باجی گفت:

«سلام حاج آقا. مشتاق دیدار!

خوب هستید الحمدلله؟»

حاج آقا که از دیدن

عم باجی خوش حال

بود، گفت: «خیلی

خوش آمدید!

مدت‌هاست منتظر

دیدار شما هستیم.

یک ساعت مانده بود که عم باجی به خانه‌ی جی جی باجی‌ها برسد. داداجی و شاباجی دلشان را گرفته بودند و ناله می‌کردند. باباجی و ماماجی هم یک چشمشان به ساعت بود و یک چشمشان به بچه‌ها.

باباجی گفت: «چه کار کنیم! می‌ترسم بچه‌ها را ببریم درمانگاه، از آن طرف عم باجی برسد.» ماماجی گفت: «اگر بیاید و بچه‌ها را این طوری ببیند که بیشتر ناراحت می‌شود.» باباجی گفت: «به گمانم بهتر است تو بمانی و من این‌ها را ببرم.» داداجی و شاباجی با هم گفتند: «نه! ما بدون ماماجی دکتر نمی‌رویم!» ماماجی گفت: «خب. من این‌ها را می‌برم. تو بمان.» داداجی و شاباجی گفتند: «نه! ما بدون باباجی جایی نمی‌رویم!» ماماجی گفت: «خب چاره‌ای نیست. با هم می‌رویم. کلید را می‌گذاریم پیش زهرا خانم. اگر عم باجی رسید، در را برایش باز می‌کند.»

هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن خانواده جی جی باجی‌ها نگذشته بود که مینی‌بوس جی باج‌آباد توی کوچه پیچید! عم باجی و عده‌ای از فامیل از راه رسیدند. زهرا خانم دوید و اسپند و زغال را آورد و جلوی مینی‌بوس گذاشت. همه‌ی همسایه‌ها جمع شدند و با خوش حالی با عم باجی سلام و علیک کردند.

عم باجی گفت: «پس فامیل‌های ما کجا هستند؟» زهرا خانم گفت: «شما نگران نباش! بچه‌ها مریض بودند، رفتند درمانگاه. الان برمی‌گردند.» عم باجی نگران شد و گفت: «مرا ببرید درمانگاه.» بنفشه خانم گفت: «چیزی نبود. الان می‌آیند. تا شما یک استکان چایی توی خانه ما بخورید می‌رسند.» زهرا خانم گفت: «اولا کلید خانه دست من است. اما تا یک لقمه نان و پنیر در خانه‌ی ما بخورید، می‌رسند.»

عباس آقا و زنش که جلوتر از بقیه بودند، گفتند:



برای سلامتی داداجی و شاباجی دعا کرد. سفره‌های کوچک و بزرگ همسایه‌ها که پهن شد، خانواده جی جی باجی هم از راه رسیدند. داداجی و شاباجی به آغوش عم باجی پریدند و دست و صورت او را بوسیدند. بوی غذاهای مختلف توی زینبیه پیچیده بود. هر کس یک بشقاب از غذایش را جلوی مهمانان جی جی باجی‌ها گذاشت. عم باجی گفت: «راستی! نان آورده بودم!» باباجی رفت و از توی مینی بوس بقچه‌ی نان عم باجی را آورد. بوی نان روستا توی سفره پیچید. آقای حسینی گفت: «عم باجی! شما امروز همه‌ی محله را یک جا جمع کردید و دل‌ها به هم نزدیک شد. خدا خیرتان بدهد.» عم باجی، به باباجی و ماما جی اشاره کرد و گفت: «باعث و بانی این جمع، این دو نفر بودند که هم مرا دعوت کردند و هم خودشان در خانه نبودند!»

ماما جی و باباجی با خجالت، خندیدند! شاباجی و داداجی عم باجی را بغل کردند و گونه‌های او را بوسیدند. همه خوش حال بودند...

تشریف بیاورید منزل ما.» عم باجی گفت: «دست شما درد نکند. اتفاقاً الآن صحبت همین بود. همه‌ی همسایه‌ها دوست دارند مهمانشان شوم. اما واقعاً نمی‌دانم کجا بروم که دیگران ناراحت نشوند!»

حاج آقا حسینی گفت: «جایی بروید که خانه‌ی همه باشد. تشریف ببرید زینبیه. همه‌ی همسایه‌ها هم می‌آیند آن‌جا.» عم باجی گفت: «هرطور شما بفرمایید.» و نگاهی به چهره‌ی همسایه‌ها کرد. همه راضی بودند.

آقا رسول گفت: «تا جماعت به زینبیه بروند، من هم می‌روم سماور و چایی‌مان را می‌آورم!» بنفشه خانم گفت: «من هم یک لقمه غذا پخته‌ام، می‌آورم!»

چند دقیقه بعد، همه‌ی همسایه‌ها و مهمانان توی زینبیه نشسته بودند و عم باجی داشت برایشان حرف می‌زد. نزدیک ظهر بود. زن‌های همسایه یکی یکی رفتند و غذای

را که پخته بودند، آوردند. صدای اذان ظهر که بلند شد، همه وضو گرفتند و به نماز ایستادند. حاج آقا حسینی در بین نماز ظهر و عصر





جدول دو مرحله‌ای • بنفشه رحمانی

مرحله اول

A	B	C	D	E	F	G	
							۱
							۲
							۳
							۴
							۵
							۶
							۷

پاسخ هر کدام از پرسش‌های زیر را در جدول بنویس.

۱. به محلی که یک استخوان، به استخوان دیگر وصل می‌شود چه می‌گویند؟
۲. جانوری که هم در آب زندگی می‌کند و هم در خشکی؟
۳. به نور ماه چه می‌گویند؟
۴. راننده‌ی هواپیما چه نام دارد؟
۵. به دریا‌های بسیار بزرگ گفته می‌شود.
۶. یکی از بزرگ‌ترین منابع انرژی که به زمین گرما و نور می‌دهد.
۷. به تبدیل شدن مایع به جامد، چه می‌گویند؟

مرحله دوم

در جدول زیر، حرف مربوط به هر خانه را، با توجه به کدی که در آن خانه نوشته شده، از جدول بالا پیدا کن و بنویس تا رمز پیدا شود.
مثال: $F=۲$ نشان دهنده حرف «ل» است.



					D=۴	C=۴	A=۲	D=۲
B=۴	D=۳	D=۴	D=۶	F=۳	G=۳	D=۶	C=۷	B=۶

برندگان «قصه از ما، نقاشی از شما» شماره‌ی ۳ و ۴ مجله

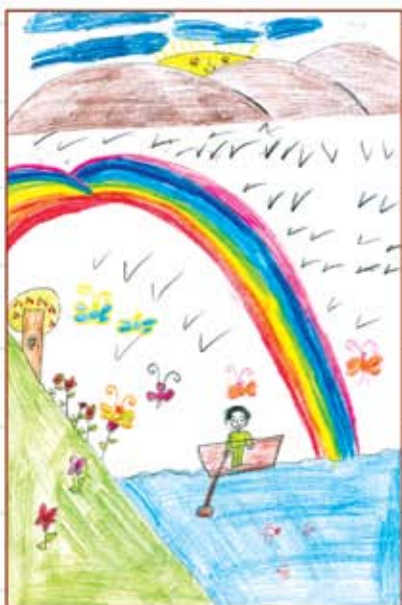
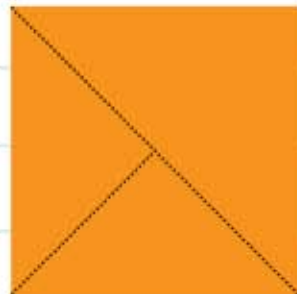
- همدان: فاطمه نادری
 - گنبد کاووس: آرمین بدیعی‌راد
 - کرج: ملیکا منیری
 - کاشان: نرگس بنایی
 - کرمانشاه: تینا طبرخون
- هدیه‌ها به نشانی آن‌ها فرستاده می‌شود.



بازی با شکل‌ها ● شهناز بخشعلی‌زاده

○ این شکل را روی یک کاغذ بکش. از روی خط‌چین‌ها آن را ببر تا سه تکه شکل داشته باشی.

با این سه تکه، شکل‌های زیر را درست کن.



نرگس شهسواری، ۸ ساله، از خوزستان

نامه‌های رسیده

آزادشهر گلستان: حسین سهرابی، سعید و سهیل هاشمی / اردبیل: فاطمه قنبری / اصفهان: محسن قدرتی، فریده نادری، نیما کیانی، مزده نجف / بابل: وهاب محمدپور / بندر ترکمن: معصومه راسن / بندر لنگه / روستای چاه مسلم: عرفان ایرانی / بوشهر / روستای گورگ: انسیه احمدی، پویا امیرکیان، امیر حسین بردار / تبریز: سما سمرقندی / تهران: کیمیا کرمانی، آزیتا بابایی، خدیجه حسنی، سام مشهوری، علیرضا سجادی، مهشاد شکوری، ستایش عین‌علی، سارا آقابزرگ، مینا شفیع، نوشین افتخاریان، مهدی نوروزی، محمد رضا طالبی، کیمیا تهرانی، علی دلوریان آرانسی / دیو: مریم باقری / چهارمحال‌بختیاری: سید سحر موسویان / خوزستان: محمد دبی / خمینی شهر: عباس مرضی‌زاده / زنجان: ساناز اولیا / شازند: مسعود رحمانی / شهر کرد: جواد کاظمی، سید سحر موسویان / شهریار: میلاد حسن‌زاده / قزوین: عطیه لشکری، ملیکا غزایی، میر علی موسوی / کرج: شهلا کاوندی، سالار شمسرکری، سهیلا گلزاری، بهار پارسانیا / کرمان: زهرا محمدی / مازندران / سرخورد: محمد رضا جهانیان / ماکو: عاطفه محمدزاده / نجف‌آباد: فاطمه احمدی / نیشابور: زهره اوسدی / همدان: فرناز رستمی



امیرحسین صالحی، از تهران



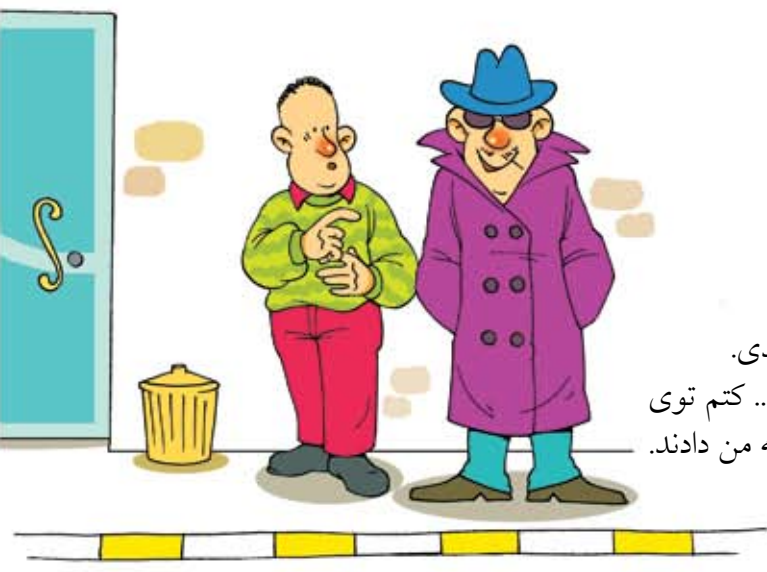
فاطمه عبداللهی، کلاس دوم، از یزد



● شهرام شفیعی
● تصویرگر: طاهر شعبانی

کارآگاه

- آقای کارآگاه، برایم تعریف کن از چه وقت کارآگاه شدی.
- از وقتی که کتم را به مغازه‌ی خشک‌شویی دادم... کتم توی
خشک‌شویی گم شد... آن‌ها این بارانی را به جایش به من دادند.
من هم کارآگاه شدم!



روح

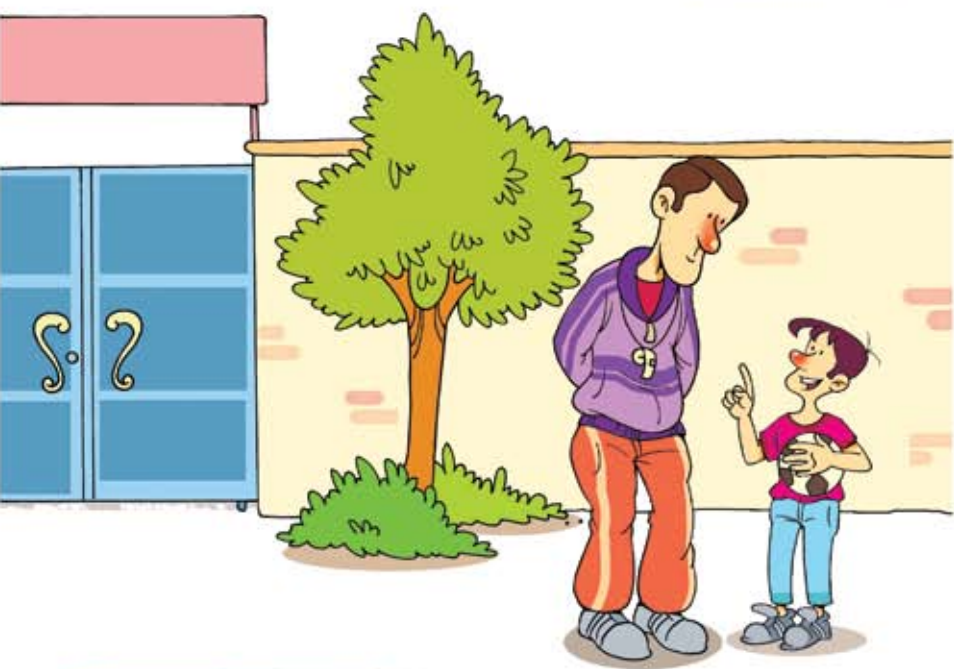
آقا مسعود به همسایه‌ی طبقه‌ی بالا گفت: «دیروز، توی
زیر زمین با یک روح روبه‌رو شدم. او به من سلام کرد.
مطمئنم که صدایش را شنیدم؛ اما هیچ‌کس آن‌جا
نبود.»

همسایه گفت: «آقا مسعود!... کسی که
دیروز به شما سلام کرد، من بودم... باز به جای
قطره‌ی چشم، اشتباهی محلول پاک‌کننده
ریختی؟!»



روپایی

در زنگ ورزش، دانش‌آموز به معلم
گفت: «آقا اجازه... من یک هفته
تمرین کرده‌ام... این دفعه می‌توانم
بیشتر از هفته‌ی قبل، با توپ
روپایی بزنم.»
- آفرین... چندتا می‌زنی
پسر جان؟
- یکی!



آب میوه



یک شب بچه‌ای گم شد. پدر و مادرش همه‌جا را گشتند؛ اما او را پیدا نکردند. پلیس هم همه‌جا را گشت... زیر تختخواب بچه، شانزده ظرف خالی آب میوه پیدا شد. - آقای پلیس، شما با دیدن ظرف‌های آب میوه متوجه

چیز مهمی شدید؟

- بله... امشب بچه‌ی شما هرجا باشد، لحافش را خیس می‌کند!

چهارپایه



آقا بیژن رفته بود تا چهارپایه‌ی بلند همسایه را قرض بگیرد. اما وقتی چهارپایه‌ی همسایه را دید گفت: «می‌خواهم سقف آشپزخانه را برای زخم تمیز کنم. ولی چهارپایه‌ی شما خیلی لق است. می‌ترسم بیفتم و دستم بشکند.»

همسایه: «خیالتان راحت باشد... اصلاً جای نگرانی نیست. این چهارپایه، مخصوص شکستن گردن است... چهارپایه مخصوص شکستن دست را یکی از همسایه‌ها برده و پس نیاورده!»

هر وقت خواستی پیام بگذار

می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌های ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ و ۰۲۱-۸۸۳۹۲۳۲ تماس بگیری. وقتی که این شماره‌ها را بگیری، به تو می‌گویند که باید شماره‌ی دفتر مجله را هم بگیری. می‌دانی که شماره‌ی مخصوص مجله‌ی ما ۱۰۴ است. بعد از این که شماره‌ی مخصوص را گرفتی، پیشنهادهای را بگو. یادت نرود که نام، نام خانوادگی، شهر و شماره‌ی تلفن خود را هم بگویی. اگر با مدیر مسئول مجله کار داشتی، شماره‌ی ۱۰۲ را بگیر. برای صحبت با بخش اشتراک هم شماره‌ی ۱۱۴ را بگیر. منتظر تماس تو هستیم.

هنگام مطالعه چگونه بنشینیم؟

● فرشته شهیدی (دکترای فیزیولوژی ورزشی)
● تصویرگر: حمیدرضا داودی



● درست

آیا تا به حال بعد از مطالعه و درس خواندن، احساس خستگی کرده‌ای؟ وقتی بدن شما هنگام مطالعه شکل مناسبی نداشته باشد، زود خسته می‌شوی.

* اگر هنگام درس خواندن درست بنشینی، هم مدت طولانی‌تری می‌توانی مطالعه کنی، هم بعد از آن احساس خستگی کمتری خواهی کرد.

* بهترین شکل درس خواندن، نشستن پشت میز است؛ نه نشستن روی زمین و راه رفتن یا دراز کشیدن.

* اگر هنگام مطالعه، هرچند دقیقه یکبار حرکت کوچکی انجام دهی، گردش خون در مغز، بهتر انجام می‌شود و بهتر مطالب را می‌آموزی.

* دقت کن وقتی پشت میز می‌نشینی، صندلی کاملاً به میز نزدیک باشد؛ روی میز هم خم نشوی. پشتت باید صاف باشد و قوز نکنی.

همان‌طور که در شکل می‌بینی، صندلی و کتاب را کاملاً مستقیم نمی‌گذاریم و مراقبیم تا سرمان روی شانه خم نشود.



● نادرست



● نادرست



● درست